

فصل ۳

GHOST HUNT

شکار ارواح



فصل سوم_قسمت هفدهم (مدرسه)



نویسنده : Ono Fuyumi

مترجم : SR_ZA

سایت Myanimex.ir



روز بعد شنبه بود. روز پاییزی خوبی بود، همراه با ورزش نسیم ملایم و آسمانی صاف بالای سرمان. گرما به اندازه ی همیشه شدید نبود. از پنجره ی کنار میزم به بیرون نگاه کردم. سه برگ کاغذ روی میزم پخش شده بودند. دیروز، سه درخواست داشتیم، و فکر کنم یکی دیگر هم در راه است. همه ی آن ها روی هم انباشته شده اند. یکی از آن ها درخواست دفع روح، دیگری دفع کردن روح یک روباه ، و بعد از آن، یکی هم درباره ی یک شیخ مزاحم بود.

"چرا همه ی اینها داره اتفاق می افته؟"

نگاه دودلی به برگه ها انداختم و اسم «دبیرستان یواسا» توجهم را جلب کرد. دبیرستان یواسا، مدرسه ی دخترانه ی خصوصی ای در نزدیکی توکیو است. یکی از دوستانم در دوران راهنمایی، به آن جا رفت، به همین دلیل آن را می شناختم. آنجا باید مدرسه ی سختگیری باشد. آن دبیرستان بهترین مدرسه ی آموزشی دخترانه ی این اطراف نبود، چرا که در مورد نمره ها نسبتاً آسان می گرفتند. دیروز، سه درخواست از طرف دانش آموزان آن مدرسه داشتیم. ... آن جا چه خبر است. در ضمن فقط یک مشکل هم نیست.

می توانستم صدای باز شدن در و به دنبال آن صدای خشنی را بشنوم :

"نارو-چان."

آن صدا... از سمت راهب سابق می آمد. آن مرد همیشه از دفتر کار به عنوان کافی شاپ استفاده می کند.

"سلام! مای-چان، حالت چطوره؟"

بو-سان (تاکاگوا هوشو، بیست و پنج ساله، راهب سابق) با لبخند روشنی روی صورتش، برای من دست تکان داد. باعصبانیت پاسخش را دادم و گفتم بله، همیشه چیز خوب است. وقتی وارد شد به او نگاه کردم. کلاه سیاه، عینک آفتابی سیاه، همیشه چیز به رنگ سیاه. به جز تی شرت صورتی رنگ چشمگیری که زیر کتش پوشیده بود. بو-سان، فراموش کرده ای که قرار بوده است راهب بشوی؟

همانطور که روی کاناپه لم می داد گفت : "یه کم آیس کافی بهم بده." او ادامه داد : "لطفاً، ماشین فروش خودکار خیلی دوره."

"اگه انقدر خسته ای، پس باید الان نفس نفس بزنی."

"زیاد بدجنس نباش. امروز کلی کار داشتم."

در ضمن بو-سان به یک مورد فوق الطبیعه اشاره کرد که از او خواسته بودند تا درباره ی آن تحقیق کند — به بیان ساده، او می خواست راجع به آن مورد با ما حرف بزند. همانطور که حرف می زدم صدایم پر از شک و تردید بود :

"این مربوط به کاره؟ واقعاً؟"

"این حقیقت داره، حقیقت داره. برای همینه که آیس کافی می خوام."

باشد، باشد. فکر کنم چاره ی دیگری ندارم — به آشپزخانه رفتم و آیس کافی را درون فنجان شیشه ای ریختم. آیس کافی نوشیدنی مورد علاقه ی بو-سان است (و او حتی در یک روز سرد هم آیس کافی می خورد). به آماده کردن آن برای او ادامه دادم. از بو-سان پرسیدم :

"به هر حال، قضیه ی این لباسها چیه؟"

لباس های بو-سان را که بی دریغ برایشان خرج شده بود، از بالا تا پایین با سوءظن نگاه کردم.

"آه — امروز یه کنسرت داشتم."

"کنسرت!"

اوه، پس تو فقط راهب نیستی؟ که اینطور. ولی این برای یک جن گیر فایده ای ندارد.

"کنسرت، می دونی. این فقط یه لباس فاخر نیست."

"اوه."

بو-سان ژاکت و کلاهش را درآورد و آن ها را به سمتی پرت کرد. (هی، تو.)

"من تو یه بکو آپو باندو بودم."

چه گفتی؟ مغزم خالی است.

"«بک» یعنی «پشت» و «باند» یعنی... اِم، «گروه موسیقی»؟"

"چییییی!!"

پشتیبان گروه موسیقی؟

"سر کار همه چی یکدفعه شلوغ پلوغ شد - یه آیدولی که نمی تونست بخونه با ما تماس گرفت."

با صدای بلندی گفتم :

"اِم، هی؟"

"چیه؟"

"پشتیبان گروه موسیقی... چیکار می کنه؟"

"چی... آه. باید به جای اومدن به اینجا تمرین می کردم؟"

نه، خب، ولی در آن صورت.

"پس تو ساز می زنی؟"

"درسته."

"... گرفتم. یه ساز کوبه ای مثل موکوکیو (ساز ماهی چوبی مربوط به راهبان)؟"

"اِم، خب."

"آه، یا یه فلوت بامبو؟"

بو-سان به محفظه ی سیاه رنگ بزرگی روی زمین اشاره کرد :

"من نوازنده ی باسم."

هه؟ چه گفتی؟

"اِم... و مطمئنی که اون شامیسن (گیتار آسیایی) نیست؟"

"تو... به هرحال تو کی به دنیا اومدی؟ این فقط، می دونی، یه گیتار باسه! بی خیال، دختر."

"باشه."

"فکر نکنم قبلاً اینو گفته باشه، و حتی اگه گفته باشم اهمیتی نداره، ولی من یه نوازنده ی باس حرفه ایم، می فهمی؟ می دونم ممکنه بهم نیاد."

...

"من یه نوازنده ی موسیقیم که خودم استودیو دارم. خودم گروه موسیقی دارم، ولی خواننده ی اصلی خیلی خوب نیست. به هر حال، اینجام چون می خوام با نارو-چان مشورت کنم."

...

بو-سان حالا دیگر حرفت تمام شد؟ نیازی نیست که راجع به آن انقدر آزاردهنده فخر بفروشی.

"چرا اون کارو می کنی! چطوریه که تو کنسرتها اجرا می کنی —!!"

نتوانستم جلوی فریاد زدن خودم را بگیرم.

"من آزادی انجام اون کارو دارم."

"تو تو کوهستان کویا زندگی نمی کردی؟"

"چرا می کردم. من تو یه معبد زندگی می کردم. پدر و مادرم می خواستن که راهب شم، ولی تو کوهستان اجازه نداشتم آهنگهایی که دوست داشتم رو گوش کنم. نمی توانستم به هیچ کدوم از سیدی ها گوش بدم. و خب، برای همینه که تصمیم گرفتم اونجارو ترک کنم. می فهمی؟"

"... می فهمم... ولی —"

بو-سان سؤال مرا کنار زد :

"خواسته های زیادی توی این صنعت وجود داره. نفرین ها، ارواح، و چیزهای دیگه. قبلاً اگه اتفاق بدی برای آدمها می افتاد، ازم می خواستن براشون دعا کنم، پس حالا، راهب بودن برای من مثل یه سرگرمی می مونه. سؤال دیگه ای هم داری؟"

"... نه."

واو، من هنوز هم شوکه ام.

"هیچ پیش داوری و قضاوتی تو این حرفه وجود نداره. راهبها درهاشون رو قفل می کنند، به حرف های بقیه گوش می کنند، و حتی می رن دیسکو می رقصن. یکی از دوستانم، که اون هم راهبه، متخصص بیماریهای زنان هم هست. این فقط چیزیه که تو با خودت می بری تو گور."

بو-سان بعد از مکثی ادامه داد :

"... بنابراین یه چیزی هست که می خوام با تو تقسیمش کنم."

"هه؟"

در همان حال که بو-سان حرف می زد، نارو وارد اتاق اصلی شد :

"... شما دو تا به طرز نفرت انگیزی صداتون بلنده..."

حس اخم کردن به بو-سان به من دست داد. رفیق، او اصلاً جالب نیست. این راهب یک جن گیر است. او دشمن آدمهای معمولی است. اگر نارو در دفتر کارش باشد، با فراغت خاطر چایش را می نوشد، بو-سان باعث می شود من، کارمند اینجا، مشغول صحبت

کوتاهی با او بشوم و در نتیجه روی شغل فعلی ام تمرکز نکنم. ولی بو-سان فقط از آن دسته از آدمهاست. او اصلاً اهمیت نمی دهد. برای او، این فقط آب در هاون کوبیدن است.

"سلام."

این چه نوع سلام کردنی است. او دستش را بلند کرد و بعد آن را تکان داد.

"امروز داشتیم راجع به کار حرف می زدیم."

"بی شوخی."

نارو مثل همیشه رنگ پریده به نظر می آمد.

"جدی می گم. این یه مورد پیچیده به نظر میاد، برای همین فکر کردم دانشت رو قرض بگیرم."

نارو کنار بو-سان نشست و من چای را مقابل آن ها گذاشتم.

"یه مورد پیچیده؟"

"آره. — مای چان، یه لحظه بیا اینجا."

"راستش — این درخواست یکی از طرفدارهای گروهمه. اون یه دانش آموز دبیرستانیه از توکیو..."

"گروه؟"

بو-سان چیزی که به من گفت را برای نارو تکرار کرد. به نظر می رسید او هم بعد از اینکه خبرها را شنید، غافلگیر شد،

گرچه واکنشش مانند من احمقانه نبود. بو-سان بعد از گفتن آن، اعلامیه اش را مانند گوینده ی خبر تلوزیون ادامه داد :

"این یه درخواست از طرف یکی از طرفدارهامه، تاکا. اون یه دانش آموز دبیرستانیه و چیزهای عجیب غریبی داره تو مدرستش اتفاق می افته. حس بدی در موردش دارم."

نارو ساکت بود و با دقت گوش می داد.

"اون دختر گفت که یه میز تو کلاسش هست که نفرین شده. تو سه ماه گذشته، همه ی کسانی که پشت اون میز نشستن تصادف کردن."

نارو گفت :

"... خیلی کلیشه ای به نظر میاد."

"می تونی اینو بگی. این وضعیت فرق می کنه، چون چهار نفر دقیقاً همونطوری تصادف کردن."

"... مگه ژاپن امسال بیشترین آمار تصادفات تو تاریخ رو نداشته؟"

"فکر می کردم همینو بگی. ولی متأسفانه، قضیه این نیست. این یه تصادف جاده ای ساده نیست. هر چهار نفرشون با یه قطار کشیده شدن. دستهایشون بین در قطار گیر کرده. و این برای هر چهار نفرشون اتفاق افتاده. تو نه ماه گذشته، ترتیب نشستن سه بار عوض شده، و چهارتا دانش آموز مختلف اونجا نشستن. یکیشون یه کم مجروح شد، ولی سه تای دیگه جراحتهای عمیقی برداشتن. خب، خوشبختانه کسی نمرده. فکر می کنی این عجیبه؟"

نگاه سخت نارو نشان می داد که عمیقاً در فکر بود.

"و همش این نیست. معلم یکی از دخترها، از اتاق تدارکات هنر استفاده کرد، ولی همون موقع یه روح خودشو نشون داد و معلم رو فرستادن بیمارستان. اون هنوز هم داره خون بالا میاره، ولی هیچ کس نمی دونه چرا."

صدایم در گلویم گیر کرده بود. به سختی گفتم :

"اون عجیبه."

"اینطوری فکر می کنی؟ به نظر میاد اتفاق های عجیب زیادی داره تو اون مدرسه می افته. این فقط یه داستان روح ساده نیست. انگار مریضی ها و اتفاقهای دیگه ای هم تو مدرستش در حال وقوعه. در ضمن اون دختر گفت..."

اتفاق های عجیب... ناگهان به یاد تکه کاغذ تا شده در جیب روی سینه ام افتادم.

"هی، بو-سان. اسم مدرسه «دبیرستان یواسا» ست...؟"

بو-سان غافلگیرشده به نظر می آمد :

"چی...؟ دبیرستان یواساست. از کجا می دونستی؟"

اِههه؟! با عجله کاغذ را از جیبم بیرون کشیدم و آن را به نارو و بو-سان نشان دادم :

"دیروز سه تا درخواست داشتیم! همشون از دبیرستان یواسا بودند!"

بو-سان تکه کاغذ را در هوا قاپید :

"این درخواست..."

"نارو ردشون کرد، ولی من محض احتیاط اطلاعات تماسشون رو گرفتم، تا شاید تو و جان بخواین کمک کنید."

"اون طرفدارت ایتو کیومی بود؟"

"دوستش یه نفرو دیده بود که کوکوری بازی می کرد، و الان توسط یه روح روباه تسخیر شده. تو درخواست دوم، میورا ساتوکو گفت که یه روح بهش دست زده، و اون الان مشکل کبد داره. و تو درخواست سوم، یه شیخ مزاحم خودش رو تو جلسه ی انجمن نشون داده."

بو-سان نالید :

"... چی کار کنیم؟"

عجیب است. که این همه اتفاق در یک مدرسه بیفتد و همینطور در مدت زمان کوتاهی. بو-سان گفت :

"این صرفاً تصادفی نیست."

نارو پاسخی نداد. او فقط بدون هیچ حرفی به رو به رو خیره شد. بو-سان پرسید :

"نارو-چان، چی کار باید بکنیم؟ می خوای همینطوری نادیده بگیریش؟"

ظاهراً نارو در حال فکر کردن بود.

"باید باهاشون تماس بگیریم."

این راهش است! درست زمانی که می خواستم از تلفن استفاده کنم، در باز شد. یک مهمان اینجاست. مهمانِ من و من کرد :

"اِم..."

پیرمرد با شخصیتی وارد اتاق شد. از آنجایی که من از همه نزدیک تر کنار در ایستاده بودم، مرد کارت ویزیتی به دستم داد و از روی آن خواند :

"نوبورو میکامی، مدیر مدرسه ی خصوصی : «دبیرستان یواسا»."

"اتفاق های عجیب غریب زیادی تو مدرسه ی من در حال وقوعه، بنابراین می خواستم بدونم که می تونم درخواست بررسی بدم؟" بعد از شنیدن حرفهای مدیر، بی اختیار نگاه هایی با هم رد و بدل کردیم.

یک مدرسه ی خصوصی، دبیرستان یواسا. چیزی در آن مدرسه در جریان است. چیزی عجیب. ما روز دوشنبه به دبیرستان یواسا رفتیم. می خواستیم قبل از اقدام به تحقیق و بررسی، شرح حوادث پیش آمده برای پرسنل و دانش آموزها را بشنویم. من و نارو به داخل مدرسه رفتیم. لین-سان (اسم حقیقی نامعلوم، سن نامعلوم، گرچه احتمالاً در اواخر دهه ی بیست سالگی اش، دستیار نارو) از قبل به اطراف رفته بود و اطلاعاتی جمع کرده بود. — برای این که شایعات شروع شود، هیچ کس یکی از آن حوادث را ندیده بود؟

از آنجایی که بو-سان هم درخواستی از طرف این مدرسه دریافت کرده بود، او هم به آن جا رفت. و بنابراین «تحقیقات و بررسی پدیده های ماورایی شیویا» و بو-سان نماینده ی نهاد های جداگانه بودند. اینجا یک مدرسه ی معمولی بود. قدیمی نبود، ولی جدید هم نبود. بزرگ نبود، ولی کوچک هم نبود. به نظر می آمد ساختمانی در کنار آن وجود داشت که قبلاً بخشی از انجمن دانش آموزی بود. ولی در حال حاضر قدیمی و پوسیده است، بنابراین در حال تخریب آن هستند. وقتی به مدرسه رسیدیم، معلم ورزش را در حال آموزش بیس بال به دانش آموزها دیدیم. معلم ورزش مدیر را همراه ما دید. بعد از آن، مدیر میکامی در دفتر اصلی منتظر ما بود. نارو من و بو-سان را به مدیر معرفی کرد. با اینکه تمام چیزی که گفت این بود :

"این دستیار منه."

"من گوسوکورو-ساما هستم. از دیدنتون خوشبختم."

بعد از آن مدیر ما را به معلم میانسال معرفی کرد :

"ایشون مشاور دانش آموزها هستند، یوشینو-کون. اون به دانش آموزها کمک می کنه. اگه به چیزی نیاز داشتید، لطفاً دریغ نکنید." یوشینو-سنسی با ملایمت خم شد. رنگ چهره اش باعث می شد ظاهرش پریشان به نظر بیاید. معلم گفت :

"به هر حال، تازگیها حوادث و بیماریهای زیادی وجود داشته." او ادامه داد : "یک پنجم پرسنلمون تو مرخصین، و این باعث عقب موندن کلاسها مون شده. همین اتفاق برای دانش آموزهامون هم داره می افته... در هر صورت، شایعه های عجیب نه فقط بین دانش آموزها، بلکه بین معلم ها هم پخش شدن. به نظر میاد همه دارن کنترل خودشونو از دست می دن. — خب، اگه بتونید گله و شکایت های آدم هایی که خودشون تحت تأثیر این مسئله قرار گرفتن رو بشنوید خیلی بهتر می شه. چون خودتون خواستید، من یه اتاق کنفرانس کوچیک رو براتون آماده کردم که ازش استفاده کنید. می تونید از این اتاق به عنوان پایگاهتون استفاده کنید. اگه به چیز دیگه ای احتیاج داشتید، راحت باشید به من بگین."

"من دانش آموزها و معلم هارو راجع به این قضیه مطلع کردم و بهشون گفتم که می تونن بعد از مدرسه تو این اتاق ببینتون. ولی نمی دونم چند نفر ممکنه بیان."

مدیر گفت :

"برای بررسی کردن مدرسه به هر نوعی که می خواین راحت باشید. می تونید هرکاری که فکر می کنید به راحتیتون کمک می کنه انجام بدین. براتون آرزوی موفقیت می کنم."

نارو قدری خم شد :

"می تونین این مسئله رو بذارین به عهده ی ما، آقا."

بعد از این که دفتر مدیر را ترک کردیم، یوشینو-سنسی ما را در سرتاسر مدرسه راهنمایی کرد. بعد از آن به سمت اتاقی که به عنوان پایگاهمان تعیین شده بود، هدایتیمان کرد. معلم گفت :

"بفرمایید، اینجا است."

یوشینو-سنسی به ما نگاه کرد. نگاهش روی بلندترین شخص، بو-سان باقی ماند :

"شما سرپرست گروهید؟"

شنیدیم که گفت :

"نه، نه. سرپرست گروه اونجاست."

بو-سان به نارو اشاره کرد. آه، بالآخره او را متوجه کرد. یوشینو-سنسی برگشت و به نارو نگاه کرد. بعد حالت مضطربی روی چهره اش نمایان شد :

"خب... من هم می خوام راجع به یه چیزی باهاتون حرف بزنم."

... همه ی اینها در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد. نارو به آرامی به معلم نگاه کرد، بعد سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد :

"گوش می دم... اینجا اتفاق افتاد؟"

به در نگاه کردم. پلاک اسم بالای آن قرار داشت، «اتاق کنفرانس کوچک».

"... که اینطور."

یوشینو-سنسی در را باز کرد. داخل اتاق میز بزرگی همراه با تخته ای سفید و قفسه ای کوچک وجود داشت. (گرچه این همان چیزی است که می شود از یک اتاق کنفرانس انتظار داشت). نارو با دقت نگاه تند و گذرایی به اتاق انداخت. یوشینو-سنسی ما را ترغیب کرد که وارد شویم. نارو گفت :

"جزئیات رو بهم بگین."

یوشینو-سنسی به ما نگاه کرد، خطوط روی چهره اش پریشانی او را منعکس می کردند :

"... خب، چیزی که می خواستم راجع بهش حرف بزنم این بود که..."

نارو سرش را به سمت بالا و پایین تکان داد :

"ما از حریم شخصی مراجع کندمون محافظت می کنیم. نیازی نیست چیزی رو ازمون مخفی کنید. هر جوری که شده، لطفاً همه چیزو بهمون بگین."

یوشینو-سنسی سرش را به معنای مثبت تکان داد. قطرات عرق روی پیشانی اش را پوشانده بودند :

"اُم... من شبها صدای ضربه زدن می شنوم."

"این اتفاق تو خونتون می افته؟"

"بله، اون اوایل. صدای نرم و ضعیفه، ولی به هر حال من با این که خوابم سنگینه بیدار شدم. صدای ضربه زدن روی پنجره ها و درهاست... و بعد وقتی من چکش کردم..."

یوشینو-سنسی مردد شد. نارو در سکوت او را برانگیخت تا ادامه دهد.

"هیچ کس اونجا نبود. از بین پرده ها نگاه کردم و دستی رو دیدم که روی در تق تق ضربه می زد. یه دست لاغر، سفید و زنونه. بعد از اینکه می بینمش، دست متوقف می شه و صدا قطع می شه. اوایل فکر کردم فقط دارم یه چیزهایی می بینم، ولی بعد از اون صدای ضربه زدن هر شب ادامه داره..."

نارو همانطور که یادداشت برمی داشت پرسید :

"فقط صدای ضربه زدنه؟"

"بله، فقط صدای ضربه زدن. من می ترسیدم. یه وقتیایی بود که دلم نمی خواست برم خونه، برای همین شبها می رفتم بیرون. ولی هر جا که می رم همینطوری. چه توی بار باشه، یا نصفه شب باشه، یا فقط تو همسایگی، همیشه صدای ضربه زدن می شنوم. اگه در یا پنجره رو باز نکنم، اونوقت تا صبح به ضربه زدن ادامه می ده. ... این اواخر نتونستم به اندازه ی کافی بخوابم."

تعجبی ندارد. پس برای همین است که زیر چشمهای یوشینو-سنسی باد کرده است. نارو سرش را به معنای مثبت تکان داد :

"... این همون چیزیه که فکر می کردم. خب کس دیگه ام این صداری می شنوه؟"

"بله. خانوادم هم می شنونش، ولی زیاد اهمیت نمی دن."

"که اینطور."

نارو بعد از این که این را زیر لب زمزمه کرد، چرخید و با بو-سان رو در رو شد :

"بو-سان چند تا ورد بنویس."

او بعد از گفتن آن، رو به یوشینو-سنسی کرد :

"ما یه ورد تطهیرکننده بهتون می دیم تا روح خبیث رو مهر و موم کنید. شبها به هیچ وجه در یا پنجره رو باز نکنید. و لطفاً از تنهایی قدم زدن تو شب خودداری کنید. صدای ضربه زن ممکنه ادامه پیدا کنه، ولی نگران نباشید... ما باید بیشتر بررسی کنیم."

"... باشه."

بو-سان اتاق را ترک کرد تا وردهای بودایی را بنویسد. بعد از آن، یوشینو-سنسی طلسم ها را برداشت و تعظیم کرد. بعد اتاق را ترک کرد، پشتش به سمت ما چرخید. بو-سان پرسید :

"... خیلی یهویی بود. حالا چیکار کنیم؟"

نارو شانه هایش را بالا انداخت به ساعتش نگاه کرد. پاسخ داد :

"اگه صبر کنیم، کلاس به زودی تموم می شه." او ادامه داد : "می تونیم بذاریم دانش آموزها بیان تو و راجع به حوادث بهمون بگن. الان دیگه تقریباً آخرای روزه."

در اولین گروهی که به اتاق کنفرانس آمدند ایتو-سان، همان دختری که قبلاً به اس پی آر آمده بود، هم حضور داشت. دوست او توسط یک روح روباه تسخیر شده بود. مضطرب به نظر می رسید. نارو همانطور که ضبط صوت را آماده می کرد، به شش دختری که آمده بودند گفت که بنشینند. او گفت :

"من می خوام از حوادثی که اینجا اتفاق افتاده مطمئن شم."

همانطور که نارو با ایتو-سان حرف می زد، بقیه هم مضطرب شدند.

"اونطوری که یادم میاد، دوستت توسط یه روح روباه تسخیر شده. درسته؟"

"... بله."

"امروز اینجا است؟"

"نه، الان خیلی وقته که تو خونه می مونه. مادرش نمی ذاره از خونه بره بیرون، حتی با اینکه الان سالم به نظر میاد."

ایتو-سان برای تأیید نگاهی به دوستانش کرد، آنها سرشان را به معنای مثبت تکان دادند.

"لطفاً دوباره وضعیت رو بهم بگو."

ایتو-سان داستان را تکرار کرد. گروه دخترها موافقتشان را زیر لب اعلام کردند، و ما توانستیم نسبت به چیزی که در دفتر اس پی آر شنیدیم، فهم بهتری از موضوع پیدا کنیم. آن دختر یک روز به طور ناگهانی کار خیلی عجیبی انجام داد. رفتارهای غیر معمول او (پريدن روی ميز، دویدن دور کلاس و بعد از آن گریه کردن و بلند خندیدن) بدتر شدند (بد دهانی کردن به دیگران، اظهار غیبه‌گویی و پیش بینی و کلی کارهایی که با عقل جور در نمی آمد). او در نهایت، در یک روز سرد به داخل استخر پرید، و بعد از آن شن، ریگ و گچ را بلعید. نارو پرسید :

"اون به کسی هم آسیب زد؟"

"نه، نزد."

"که اینطور. — گفتی که اون توسط یه روح روباه تسخیر شده. چرا اینطوری فکر می کنی؟"

"بخاطر اینکه..."

ایتو-سان به دوستانش نگاه کرد. کسی... یکی از دخترها گفت :

"بخاطر اینکه خودش اینطوری گفت."

دختر دیگری با او موافقت کرد :

"بله."

بعد از اینکه جزئیات ماجرا را شنیدیم، به نظر می رسید که آن دختر به دوستش گفته است که توسط یک روح روباه تسخیر شده است. نارو با انگشتش ضربه های ملایمی روی میز زد :

"خب، اون موقع ما خیلی بهش فکر نکردیم. مگه وقتی یه نفر تو اون وضعیته، آدم فکر نمی کنه که مریضه؟ بردنش پیش یه متخصص اعصاب فکر خوبی نیست؟"

گروه دخترها شروع به نجوا کردن با یکدیگر کردند. در نهایت ایتو-سان بود که پاسخ داد :

"بخاطر اینه که... اون گفت، «من در اصل برده ی اونیاری، روباه سفید هستم». و ماه قبل بعد از اینکه کوکوری-سان بازی کردیم، رفتارهای عجیبش شروع شدند."

"کوکوری-سان... با کاغذ و... دیگه چی؟ شیشه؟ کاسه؟ از هیچ کدوم از اینا استفاده کردید؟"

"نه، ما از یه مداد استفاده کردیم. با مداد پنج تا شخصیت روی کاغذ نوشتیم."

"... که اینطور. خیلی ساده به نظر میاد. بهتون خوش گذشت؟"

کیکو-سان سرش را به معنای مثبت تکان داد :

"بله."

"هیچ چیز عجیب دیگه ای نبود، ولی... کوکوری-سان برنگشت، و ما هم مسخرش نکردیم. ولی، وقتی داشتیم می رفتیم، اون چیز عجیبی گفت."

"بهمون گفت که احساس می کرد تسخیر شده. می نالید که شونه هاش سنگین."

"درسته. از همون روز بعد رفتار عجیبش شروع شدند."

"بله."

دخترها دوباره بین خودشان شروع به حرف زدن کردند.

"... باشه. کجا کوکوری-سان بازی کردید؟"

"تو کلاس. سال اول، کلاس سه."

نارو به نقشه ی اولیه ی مدرسه که روی تخته بود، نگاه کرد. او بطور واضح در حال فکر کردن به چیزی بود.

"لطفاً اسم و شماره تماس دوستهات رو بنویس. من این موضوع رو کاملاً بررسی می کنم."

بعد از اینکه ایتو-سان رفت، گروه بعدی، که کوگویاما مینوری-سان همراهشان بود، وارد شدند. دانش آموزی که کمی کم سن و سال تر از من به نظر می آمد، و دانش آموزی که از من بزرگتر به نظر می رسید هم به داخل آمدند. نارو گفت :

"درخواست شما بابت... یه شب مزاحم توی کلاس."

کوگویاما-سان با اضطراب سرش را به معنای مثبت تکان داد :

"بله... اِم، در مورد اون."

در تیم دو میدانی، اتفاقات عجیبی در اتاق رختکن می افتد. کمد ها واژگون می شوند، و وسایل روی زمین پخش و پلا می شوند.

"بعد از اون وسایلمون هم دیگه کار نکردند."

"به این فکر نکردی که یه نفر سعی می کرده عمداً توی تیم خرابکاری کنه؟"

"اولش همین فکرو کردیم."

"البته، فکر کردیم یه نفر فقط می خواد اذیتمون کنه. کلید اتاق رختکن رو عوض کردیم. ولی کلید مشکلی نداشت. حتی یه شب، کنار اتاق رختکن که مقصرو بگیریم، ولی هیچ کس نیومد."

"که اینطور. آره، این عجیبه."

دانش آموز دیگر سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد :

"ولی وقتی یه لحظه حواسمون رفت یه جای دیگه، وزنه ها، که توی جعبه بودند، خیلی مرتب کنار هم روی زمین ردیف شده بودند."

نارو سرش را به سمت بالا و پایین تکان داد :

"... که اینطور."

خب، این بدون شک یک شب مزاحم است. برایم سؤال است که بخش های مکانیکی و ماشینی را شب مزاحم ترتیب داده است یا نه. فکر کنم خواهیم فهمید.

"شب های مزاحم پشت همه ی این ماجراها؟"

"فی دونم..."

کوگویاما-سان سرش را خم کرد. به نظر می رسید فراموش کرده است که چه می خواست بگوید. بعد از رفتن کوگویاما-سان، گروه ساتوکو میورا وارد شدند. با این که من و بو-سان احساس می کردیم این کار خسته کننده شده است، نارو مصرانه از کسانی که وارد شدند سؤال پرسید :

"پس شما... میورا-سان هستی؟"

"بله."

میورا-سان که بین دوستانش محصور شده بود، مجبور شد روی نوک پنجه هایش بایستد تا به ما نشان دهد که کجاست :

"لطفاً گوش کنید. به نظر میاد یه نفر تسخیر شده."

"آره... خواهیم دید."

او ماه گذشته بعد از این که کیمودامشی بازی کرد، رفتارهای عجیبش را شروع کرده بود.

"یه «انباری بسته» توی سالن ورزش هست. چند سال پیش، سرایدارش مرد. از اون موقع، شایعه هایی وجود داره که اونجا اتفاق های عجیبی می افتاده."

دختر دیگری حرف دختر قبلی را از جایی که آن را قطع کرده بود، ادامه داد :

"بعد از این که امتحانهامون تموم شد کیمودامشی بازی کردیم."

"باشه."

"ما اون جا چندصدتا داستان راجع به ارواح گفتیم، و هیچ اتفاق عجیبی نیفتاد. به جز برای این بچه."

دختر به میورا-سان اشاره کرد.

"واقعاً حس بدی بود."

"روزها، سایه های عجیبی می بینم. از اون موقع، شکل ها و فرم های عجیب غریب درست روز بعد برمی گردند."

نارو گفت :

"لطفاً با جزئیات بگو."

"بله. ام، مثلاً فرض کنیم من دارم از سینک دستشویی استفاده می کنم، خب؟ و همون موقع یه فرمی می بینم. آینه... دیوارو منعکس می کنه، و حتی با اینکه غیرعاده، یه سایه ی عجیب هم روی دیوار هست. قسمت عجیبش اینه که یه طناب هم روی دیوار هست، و به شکل حلقه ی داره."

به نظر می رسد سایه ها همه جا هستند. همیشه روی دیواری در نزدیکی فرد منعکس می شوند.

"رفیق، حس بدی درموردش دارم."

"همینه، پس."

بعد از آن، دختر چاق دهانش را باز کرد :

"مگه ای-چان بسری نشد؟ من حس بدی درموردش داشتم."

او بعد از گفتن این حرف، با نارو صحبت کرد :

"بله. ای-چان الان بستریه. بعد از این که با هم کیمودامشی بازی کردیم، ارواح بچه روی میزش ظاهر می شدند. بعد از چند روز، ای-چان مجبور شد بره بیمارستان چون یه سوراخ توی شکمش وجود داشت."

زیر لب گفتم :

"داری شوخی می کنی..."

"حقیقت داره. اون یکدفعه وسط کلاس احساس سرمای زیادی می کنه، و وقتی به پایین نگاه می کنه، حس می کنه یه چیزی داره شکمش رو لمس می کنه. بنابراین... وقتی خم می شه و داخل میزش رو نگاه می کنه، می بینه یه دست به سمت بیرون دراز شده، داره شکمش رو ماساژ می ده."

همگی جیغ زدیم.

"اون فکر کرد که این عجیبه چون روح اغلب اوقات شکمش رو ماساژ می ده، ولی بعد خیلی زود ناپدید می شه. اینو دیروز وقتی رفتم ملاقاتش بهم گفت."

... اوه. نارو در حالی که با انگشتش روی میز ضربه می زد، دوباره مشغول فکر کردن بود. او دست به سینه شد، همانطور که رو به بو-سان می کرد، حالت سخت و انعطاف ناپذیری روی چهره اش داشت. به نظر می رسید در آستانه ی رفتن بود.

ولی همان وقت گروه میورا-سان برگشتند. آهی کشیدیم، وقتی آخرین گروه، با حضور تاکاهاشی یوکو، وارد شدند، از شدت خستگی از پا افتاده بودیم. یکی از صندلی های کلاس او نفرین شده است. آخرین کسی که آنجا نشسته بود توسط یک قطار کشیده شده بود. غافلگیر شده بودم که کسی به بامزگی تاکاهاشی-سان از طرفداران گروه موسیقی بو-سان بود. این چهره با سلیقه ی بدقواره اش جور درغی آمد. تاکاهاشی-سان رو به من کرد. همان وقت بو-سان با او دست داد، لبخند کجی روی صورتش نشانده بود. تاکاهاشی-سان با عشق گفت :

"واقعاً اومدی —"

"اینطوری به نظر میاد."

بعد بو-سان ما را به هم معرفی کرد :

"اون پسر خوش تیپ که اینجاست، شیبویا رئیس دفتر «تحقیقات و بررسی پدیده های ماورایی شیبویا» ست. و این دختر کوچولو که اینجاست، تانیاما دستیارشه."

تاکاهاشی-سان لبخند شیطننت آمیزی زد :

"از دیدنتون خوشبختم."

"ما هم همینطور."

"می خوام بقیه ی داستانو بشنوم."

بو-سان برگشت تا به نارو که صحبتش را ادامه داد نگاه کند.

"کسی که تو اون حادثه درگیره امروز اینجاست؟"

به گروه هشت نفره ی مقابلمان نگاه کردم. تاکاهاشی-سان، دختری که عقب ایستاده بود را نشان داد :

"اینجاست."

"من دومین نفریم که یه اتفاقی برام می افته، اما..."

"می خواستم همون موقع ماجرارو تعریف کنم، ولی..."

دختر لحظه ای مردد شد.

"این زمانی اتفاق افتاد که سعی کردم از قطار پیاده شم. خب، داشتم از قطار پیاده می شدم، درسته؟ همونطور که داشتم قطارو ترک می کردم، یه نفر دستمو کشید. واقعاً قوی و پرزور بود. دستم بین در گیر کرد و قطار شروع به حرکت کرد، بنابراین من دوییدم تا بتون پا به پاش برم. کار دیگه ای نمی تونستم انجام بدم، درسته؟ به هر حال، افتادم و تو راستای سکو کشیده شدم. این حادثه تا پنج متر، قبل از اینکه قطار وایسه ادامه داشت."

شانه اش در رفته بود و پایش شکسته بود. گچ آن را هفته قبل باز کرده بود.

"کسی دید که داری با قطار کشیده می شی؟"

"درباره ی اون."

همه چرخیدند تا به دختر نگاه کنند.

"اون روز مسافرهایی زیادی تو قطار نبودند. وقتی دستم گیر کرد هیچ کس نزدیک در نبود."

نارو با شتاب یادداشتهایی از حرفهای او برمی داشت.

"چه زمانی بود؟"

او زمانی که حادثه اتفاق افتاده بود، و همینطور موقعیت قربانیهای دیگر را بازگو کرد. بعد از پاسخ دادن به سؤالها، نارو ادامه داد :

"می دونین چرا این اتفاقها برای کسانی که روی اون صندلی می شینن می افته؟"

دخترها نگاه های مردد و دودلی با هم رد و بدل کردند. به هم دیگر نجوا کردند :

"ما نمی دونیم... درسته؟"

"... که اینطور. ممنونم."

نارو پوشه اش را با صدای بلندی بست. بعد چرخید و رو به بو-سان کرد :

"می خوام میزو ببینم."

دست تاکاهاشی-سان در هوا بالا رفت :

"آه، خب، من بهتون نشونش می دم."

دختر ما را به سمت کلاس برد. کلاس دو-پنج بود. کلاس در طبقه ی دوم قسمت جنوبی مدرسه بوده. میز نفرین شده نزدیک پنجره قرار داشت.

"اونجا."

بعد از اینکه این را گفت، نارو به سمت میز به راه افتاد. همانطور که میز را لمس کرد، چشمهای سیاهش باریک شدند :

"الان کسی اینجا می شینه؟"

تاکاهاشی-سان سرش را به معنای منفی تکان داد :

"نه. آخرین کسی که اونجا نشست الان تو بیمارستانه."

"میز تا حالا جا به جا شده؟"

"نه، همیشه همونجا بوده."

نارو در حال فکر کردن بود. بعد از مدتی، راضی به نظر می رسید و میز را به حال خود رها کرد.

"شنیدم معلمتون عجیب غریب رفتار می کرده."

باز هم تاکاهاشی-سان سرش را به معنای مثبت تکان داد :

"درسته. اون گفت یه روح تو کلاس دیده، برای همین الان نمیاد مدرسه. در ضمن از اون دسته آدمهایی که به وجود ارواح باور دارن هم نبود. ولی الان تو بیمارستانه. می گن هنوز هم ارواحو تو اتاق بیمارستان می بینه، و از بیماری اختلال اعصاب رنج می کشه."

... همم.

"باشه... ممنون."

نارو دستش را زیر چانه اش گذاشت. این حالتی بود که اکثر اوقات هنگام فکر کردن نشان می داد.

زمانی که برگشتیم دوتا از معلم ها در اتاق کنفرانس منتظر بودند. یکی از آنها گفت هنگام رانندگی با ماشین، ارواح را در آینه دیده است... دیگری گفت احساس می کرده است کسی او را دنبال می کند حتی با اینکه هیچ کس در تعقیب او نبوده است. بعلاوه، هردو گفتند که اغلب اوقات صداهای وهم آوری می شنیدند. ... اتفاقات زیادی اینجا در جریان است. چه کار کنیم؟

به هر حال، بعد از اینکه پرس و جو را تمام کردیم، توانستم برای همه چای درست کنم. و به همین دلیل است که الان اینجا هستم، چای درست می کنم، در حالی که بو-سان به قدری بی ادب است که خودش را روی صندلی بیاندازد و پاهایش را به میز تکیه بدهد. همراه بازدمم زمزمه کردم :

"آدم لالابالی."

پرسیدم :

"این وضعیت واقعاً بد نیست؟"

بو-سان سرش را به معنای مثبت تکان داد، نگاه شرارت آمیزی روی چهره اش بود :

"تعداد خیلی زیاد اتفاقیایی که اینجا می افتند رو ببین."

به یادداشتهایی که نارو برداشته بود نگاه کردم.

"... امکان نداره وضعیت اینجوری باشه. فقط فکر کردن به اینکه باید همشونو خودم دفع کنم، باعث می شه سرم گیج بره. هی."

او آه اغراق آمیزی بیرون داد و به نارو نگاه کرد :

"نارو-چان می شه به یه راه حلی فکر کنی که همه ی ارواح خبیث اینجارو یکدفعه دفع کنیم؟"

نارو با لحن عصبانی و کلافه ای زیر لب گفت :

"مدرسه و همه ی آدمهایی که باهاش سروکار دارن رو منفجر کن."

"اوه، اون کار جواب می ده. ولی اونوقت مجبور می شیم بعد از اون، تا یه مدت طولانی ورود به این مدرسه رو ممنوع کنیم. گرچه بدون شک با اون روش می شه این مشکلو یه بار برای همیشه حل کرد."

هی تو — بو-سان همانطور که رو به نارو می کرد گفت :

"خب، فکر کنم... مجبور شیم جن گیری رو بین همه تقسیم کنیم. ولی فکر نمی کنی ممکنه همه ی اینها یه شوخی از طرف یه نفر باشه؟"

"شاید اینجوری باشه..."

بی اختیار گفتم :

"هه؟"

بو-سان ابروهایش را در هم کشید :

"تو. فکر می کردم بدونی. شکی توش نیست که این مسئله سخت می شه. مسلماً تعداد حادثه ها خیلی زیاده، ولی هیچ کدومشون جدی نیستند."

نارو مردد به نظر می رسید.

"فکر نمی کنی این تعداد غیر عادیه؟"

"... اون، خب..."

چشمهای نارو، چشمهای سیاه تر از شب، در اتاق چرخ زدند. او گفت :

"اگه هیچ کدوم از حادثه ها ساختگی نباشه، اونوقت باید دلیلی پشتشون باشه."

... درست است. صدای پا و ضربه زدن به درها، همه ی اتفاقات عجیب هستند. علاوه بر آن، اینکه همه ی این اتفاقات در یک مدرسه بیفتند حتی غیر عادی تر است.

"می فهمم منظورت چیه... ولی، چیکار کنیم؟ مراجعه کننده درخواست بررسی داده، پس چطوره اول سعی کنیم علتی که پشت همه ی این اتفاقهاست رو پیدا کنیم."

نارو بعد از شنیدن حرفهای بو-سان چند بار حالت چهره اش را تغییر داد. به نظر می رسید احساسات ضدونقیضی نسبت به این مورد دارد.

"... من اینجا خیلی از عواقب و پیامدها مطمئن نیستم. هرچند، این وضعیت اصلاً خوب به نظر نمیاد. نیروی کمکی لازمون می شه."

لحن بو-سان در حال حرف زدن با ناروی خشمگین شده طعنه آمیز بود :

"ماساکورو هم خبر می کنی؟"

در یک لحظه، حالت چهره ی نارو مبهم و غیرقابل درک شد. این از همان نوع چهره هایی است که وقتی چیزی را که فکر می کنی شیرین خواهد بود داخل دهانت می گذاری ولی معلوم می شود که ترش است، نشان می دهی. آن نوع چهره.

"چرا از ماساکو بدت میاد؟"

به نظر می آید نارو چندان از ماساکو خوشش نمی آید (واسطه ی روحی، شانزده ساله، زیبا). وقتی موضوع به ماساکو تغییر می کند او به طرز عجیبی ساکت می شود، برای همین این سؤال برایم پیش می آید که او از نقطه ضعف نارو استفاده می کند یا نه.

"با توجه به وضعیت، ممکنه خوب باشه که مشورت بگیریم، می دونی؟"

پوزخند عمیقی سرتاسر چهره ی نارو را فراگرفت. متقابلاً پاسخ داد :

"من نمی تونم خودمو ببینم که دارم با توصیه ی آدم های دیگه زندگی می کنم، تو می تونی؟"

حالت چهره ی بو-سان تلخ و ناگوار بود. نالید :

"اون بد بود."

نارو اضافه کرد :

"حرفش هم نزن."

بالأخره تحقیقات را برای امروز تمام کردیم. فردا، در مدرسه ملاقات خواهیم کرد و کارمان را ادامه خواهیم داد. برایم عجیب است که به چه نتیجه ای خواهیم رسید. ما شکارچیان ارواح هستیم. نارو و دستیارش، لین-سان، بو-سان، کاهن زن آیاکو (ماتسوزاکی آیاکو، احتمالاً بیست و سه ساله)، واسطه ی روحی ماساکو، و کشیش جان (جان براون، نوزده ساله، استرالیایی).

توضیحات :



موکوگیو :

ساز راهبهای بودایی

کوکوری-سان



معروف ترین بازی ترسناک در ژاپن است و اکثراً نوجوانان ژاپنی که می خواهند یک روح را فرا بخوانند و از او سؤالاتی در رابطه با آینده بپرسند، آن را بازی می کنند. کوکوری-سان نام روحی است که در طول بازی احضار می شود و به سؤالاتتان پاسخ می دهد. این روح حیوان ترکیبی از روباه، سگ و راکون است. برای بازی کردن کوکوری-سان حداقل به دو نفر، قلم، کاغذ و سکه نیاز است.

کیمودامشی :

بازی ترسناک ژاپنی

